نقش شناخت و آموزش در هویت انسانی

محمدیان، لطفعلی

شناخت و آموزش اگر چه در تقسیم‏بندی‏های‏ متفاوت از هم جدا افتاده‏اند ولی در اصل دو مؤلفه‏ هدفند و تمام ابعاد وجودی انسان از این دو مؤلفه متأثر می‏شوند.آدمی در بعد مادی با توسل‏ به این دو صاحب تکنیک و ابزار می‏شود و بعد معنوی فلسفه وجودی خویش و جهان را می‏شناسد تا به اعمال خود سمت و سو دهد. امروزه در اثر یک سوء تفاهم فلسفی شناخت و آموزش از هم جدا شده‏اند هر چند که در عمل‏ چیزی ممکن نیست.بشر بی‏جهت به خود یقین می‏کند که با آموزش می‏تواند به اهداف خود شود و شناخت اگر هم باشد از آن هر کس‏ است و عده کمی می‏توانند به مراتب آن دست‏ در صورتی که بدون شناخت آموزش میسر نمی‏شود.بشر مدت مدیدی در روی زمین به‏ خود ادامه داده و در طول آن همواره با مشکلاتی مواجه بوده است.این مشکلات با سعی و تلاش هدفمند یکی پس از دیگری بر طرف‏ شده و این روند همچنان ادامه دارد.اما مهم این‏ است که این مشکلات برای بشر از کجا ناشی شده‏ است؟از ناحیه عدم شناخت کافی یا از ناحیه عدم‏ ارزش کافی؟درست است که بشر با آموزش‏های‏ به زندگی خود رنگ و بوی دیگری بخشیده‏ است اما از همان دوران بدویت فهمیده که برای‏ ماندن نیاز به غذا،پوشاک و پناهگاه دارد و به‏ طریقی که شده آنها را چه به شکل بدوی و چه‏ مدرن تهیه کرده است و اگر در بدویت مانده‏ است حاکی از عدم شناخت اوست.عدم شناخت‏ از خود،محیط و فلسفه وجودی جهان‏ شده تا آموزش ناهمگون در زندگی بشر مشکلاتی را به بار آورد.آموزش ناهمگون نیزنتیجه شناخت ناکافی است.با بعثت پیامبران الهی‏ شناخت همراه آموزش گردیده تا بشر در سایه این‏ دو به آرامش برسد.درست است که در زمان‏ پیامبران سلف آموزش در حد امروزی وجود نداشته اما چون شناخت در حد بالایی بوده‏ پیامبران و پیروان واقعی آنها در آرامش کامل روانی‏ و اجتماعی زیسته‏اند و اگر چه به ظاهر با مخالفان‏ خود در ستیز بوده‏اند مهم این است که با شخصیت‏ روحی و اخلاقی خود در آشتی بوده‏اند.پیامبران‏ و رسولان الهی برانگیخته شدند تا بشر را به این‏ آرامش معنوی رهنمون سازند اما چون قبل از آنها بشر به شناخت کافی از خود و جهان نرسیده بود گاهی با آنها به ستیز پرداخت و چنین شد که خود را از مسیر تکامل و سعادت باز داشت.

آموزش در جهان امروز ظاهرا در حد اعلا قرار دارد اما در سایه آن حتی آموزش دیده‏ترین افراد نیز از ارائه یک تعریف کلی از خود و جهان باز مانده‏اند.این افراد به ظاهر آموزش دیده نمی‏دانند که چه می‏کنند،از کجا آمده‏اند و برای چه؟گروهی‏ خود را محور قرار داده و دچار اومانیسم شده‏اند، آنهم نه اومانیسم اخلاقی بلکه اومانیسم استبدادی به‏ ظاهر انسان در محوریت می‏باشد اما هیچ برنامه‏ای‏ در کار نیست تا همه انسان‏ها محوریت پیدا کنند و همه تکامل یابند.تئوری پردازان اومانیستی‏ خودشان را مرکز عالم می‏پندارند،بدین معنا تئوری آنها وقتی می‏تواند درست باشد که در جهان‏ تنها و تنها یک انسان وجود داشته باشد و این یک‏ انسان همه چیز را برای خود بخواهد.این طرز تفکر نتیجه آموزشی است که بدون شناخت به‏ وجود آمده و به جای پیشروی،حرکت قهقرایی‏ داشته است.البته همه اینها بدین معنا نیست که‏ کل بشریت از شناخت عاجز و بی‏نصیب است‏ بلکه در طول دوره‏های مختلف بشر به این بیماری‏ مبتلا شده و نتوانسته به تکامل مورد نظر دست‏ یابد.حال در این گیر و دار عدم شناخت کافی‏ خود را بروز داده به نحوی که هر کسی به راهی‏ رفته است،در حالی که در اصل گوهر انسانی‏ برای کل بشریت یکسان می‏باشد.همانطور که‏ گروهی در اثر عدم شناخت تنها به زندگی جسمی‏ و دنیوی خود بها می‏دهند،در مقابل اینها گروهی‏ برای زندگی دنیوی و جسمی خود هیچ ارزش و بهایی را متصور نمی‏دانند.اینها نیز به جای هدف‏ مطلوب یک مقصود موهوم را پرستش می‏کنند وجالب اینکه برای این کار خود آموزش هم در نظر می‏گیرند.بنابراین نتیجه می‏شود که این همه‏ کج‏رویها،گرفتاریها و مشکلات همه از ناحیه‏ عدم شناخت کافی است هر چند که بشر ادعا می‏کند در حد اعلای آموزش قرار دارد.لذا همه‏ نسبیت‏گرایی‏ها چه در حوزه اخلاق و چه در حوزه دین و چه در حوزه دنیا همه از اینجا ناشی‏ می‏شود و بشر نیز به دنبال این نسبیت‏گرایی در کارهایش به بن بست رسیده و مجبور به‏ نظریه‏پردازی،نسبیت‏گرایی و اصول تقلبی شده‏ است.اگر بشر بدنبال حل مشکلات خود است‏ باید اول نسبت به خود و جهان اطراف خود شناخت کافی پیدا کند و در این راه به منابع‏ شناخت خطا ناپذیر نیاز دارد.آنچه مسلم است‏ اینکه انسان به تنهایی نمی‏تواند خودش منبع‏ شناخت باشد،چرا که آن را به عنوان نیازی در خود حس می‏کند.هر چند که چیزهای زیادی در درونش نهفته است.نیاز به ارشاد و هدایت دارد و این ارشاد و هدایت باید از ناحیه یک سرچشمه‏ تمام ناشدنی باشد.سرچشمه‏ای که از هر عیب و نقص و ناخالصی پاک و مبرا است.بشر برای‏ رسیدن به این سرچشمه تلاش زیادی نمواه و راه‏ زیادی را طی کرده است،در حالی که آن منبع‏ از رگ گردن به او نزدیکتر است.بشر آن زمان که‏ نه علم و آموزش داشت و نه شناخت از حالا که‏ خودش را صاحب علم و آموزش می‏پندارد راحت‏تر بود،بشر مدرن امروزی در مراحلی از زندگی خود دچار اشتباه شد.لجاجتش او را به‏ جای تعقل به سوء تفاهم دچار نمود یعنی ادعا کرد که علم همان چیزی است که او سالها به دنبالش‏ بوده است.علم و آموزش در حالی که می‏توانست‏ برای انسان یک بال جهت پرواز باشد عاملی شد برای گمراهی و غفلت از شناخت.علم و آموزش‏ تنها نظریه پردازی نیست بلکه باید به واقعیت‏ها و حقایق ختم شود.اگر علم را نتیجه آموزش بدانیم‏ واضح است که در اثر آن انسان به تجربیاتی دست‏ یافته است.قدرت ابزاری بشر افزون گشته است‏ اما در حوزه شناخت عقب مانده است.تک بعدی‏ حرکت کردن و عدم شناخت کافی باعث شده‏ است انسان امروزی حتی روابط اجتماعی را هم‏ بعنوان یک عنصر فیزیولوژیک به حساب آورد.(1)

در چنین مواقعی مشکل از آنجا ناشی می‏شود که‏ شناخت از آموزش جدا می‏گردد،یعنی اگر علم را نتیجه آموزش بدانیم و دین را منبع شناخت بشر، آنگاه علم و دین از هم جدا می‏شوند.در صورتی‏ که اینها یک واقعیتند،یعنی علم بدون دین یا همان‏ شناخت بدست نمی‏آید و استفاده از دین نیز بدون‏ علم آسان نیست.پس این دو لازم و ملزوم‏ یکدیگر در رسیدن به یک هدف مطلوب‏اند. نظریاتی که امروز در باب حکومت باب شده است‏ همه از جدایی علم و دین ناشی می‏شوند.جالب‏ اینکه خاستگاه همه و نتیجه همه یکی است. بعنوان مثال ظاهرا سوسیالیسم با امپریالیسم‏ نمی‏سازد یا توتالیتاریسم در کنار تکنوکراسی و فیزیوکراسی نامأنوس است در صورتی که همه از یک سوء تفاهم ناشی شده‏اند.لازم نیست که بشر همه اینها را امتحان کند چون همه اشان از یکجا منشعب گشته‏اند و همه بر جدایی علم از دین‏ استوارند.بنابراین یکی که ناموفق شد هم دیر یا زود عدم موفقیتشان ثابت خواهد شد.البته اگر تمام یافته‏های بشر را تا امروز عاری از شناخت‏ بدانیم بی‏انصافی خواهد بود چرا که شناخت، بازتاب یک حس متعالی در وجود انسان است و آن‏ حس متعالی اکتسابی نیست بلکه در فطرت انسان‏ همزاد اوست.اگر قرار بر این باشد که انسان هیچ‏ هدفی را برای زندگی خود در نظر نگیرد یعنی خود را در حد یک حیوان تنزل دهد و ذی شعور بودن‏ خود را انکار نماید(که خود فریبی خواهد بود) نیازی به شناخت نخواهد داشت.البته این امر حتی در ظاهر نیز محال است زیرا همانطوری که‏ حضور انسان را در جهان نمی‏توان انکار کرد (بدلیل وجود قطعی‏اش)یا حضور نور را نمی‏توان‏ انکار کرد(بدلیل لمس حضور مستقیم و اثر آن) ذی شعور بودن انسان را هم نمی‏توان انکار کرد و همین نیاز و میل انسان را به شناخت آشکار می‏نماید.انسان بنا به ذی شعور بودنش بدنبال‏ مقصد و مقصود خویش خواهد بود چون از ابتدا به سکون یا عدم یا بدون علت نمی‏تواند صاحب‏ چنین کمالاتی باشد لذا در تلاش خواهد بود تا حضور خود را در جامعه تفسیر نماید.برای این‏ تفسیر بدنبال اطلاعات لازم خواهد بود.در این‏ راه در می‏یابد که نمی‏تواند از صفر شروع کند و باید از منبعی کمک بجوید.همین کمک جستن‏ یعنی اینکه انسان بتنهایی نمی‏تواند صاحب علم و کمالات باشد مگر اینکه به او یاد داده شود.از اینجا به بعد است که انسان به دنبال منابع الهام‏ بخش می‏گردد،مثلا به طبیعت رجوع می‏کند،به‏ محیط اطراف خود می‏نگرد و زمانی که به اجبار وارد زندگی اجتماعی می‏شود(بخاطر ماندن و بقا انسان مجبور است که زندگی اجتماعی داشته‏ باشد)در همین زندگی اجتماعی ادیان الهی تجلی‏ پیدا می‏کنند و رسولان الهی همه را به سوی او که‏ عالی‏ترین منبع شناخت است معرفی می‏نمایند. در حقیقت انسان چه این مسئله را انکار کند یا اذعان،پیشرفت خود را مدیون مکتب پیامبران‏ الهی است چرا که بدون آنها هرگز قادر نبود این‏ راه را طی کند.پیامبران الهی ضمن اینکه معارف‏ الهی را به بشر آموختند نهاد و روان بشری را که‏ قبل از آنها حیران مانده بود به چالش طلبیدند. بدینسان ادیان الهی نه تنها برای بشر منبع شناخت‏ هستند بعنوان یک صافی نیز عمل نموده‏اند تا افکار بشر را روز به روز از آلودگی‏ها پاک سازند.نتیجه‏ این کار تجلی اندیشه‏های نابی شد که در دامان‏ مکتب پیامبران پرورش یافته بودند.مگر غیر از این بود بشر در رقابت برای تنازع بقا اولین‏ موجودی بود که نابود می‏شد.چرا که از همه‏ آسیب‏پذیرتر بود.بنابراین ادیان الهی منبع الهام‏ بخشی بوده‏اند تا بشر،خود،محیط و کل جهان‏ را بهتر بشناسد و به بهترین شکل بیاموزد.آنجا که‏ بشر از این منبع الهام بخش دور شده یادگیری و علم او فاجعه بار بوده است،هم برای خودش و هم برای محیطاش،در زمان حال نیز هر روز به‏ علم بشر افزوده می‏شود اما چون آن را با شناخت‏ صحیح همراه نمی‏کند به مشکل برمی‏خورد و آموزش و علم او بی‏هدف می‏ماند و از علم‏ بی‏هدف هر نتیجه فاجعه باری را می‏توان انتظار داشت.در صورتی کهه علم هدفمند مایه تکامل‏ انسان است.علمی که با شناخت توأم نباشد خود بخشی از جهل است،چرا که پاره‏ای از حقایق را انکار می‏کند و بخشی از واقعیت‏های وجودی‏ خود انسان را هم نادیده می‏گیرد و نتیجه این‏ می‏شود که چنین می‏گوید:

«روح چیزی جز محصول عالی ماده نیست»(2) اگر چنین فردی تئوریسین یک مکتب باشد فاجعه‏ به وقوع خواهد پیوست.با چنین طرز فکری بشر رو به اضمحلال خواهد رفت،چرا که متعالی‏ترین‏ بعد وجودی او ناشناخته می‏ماند و حتی انکار می‏شود.چنین نظریه‏پردازانی محصول یک محیط آمیخته به جهلند و تنها آنچه را که عوام می‏بینند درک می‏کنند،آنهم آمیخته با لجاجت و جهل. شناخت محصول بعد متعالی وجود انسان است‏که بدون علم سالم نخواهد بود و علم نیز به‏ شناخت تکامل می‏یابد.حال نتیجه این می‏شود که‏ آموزش و علم بدون شناخت،شکلی از جهل‏ است و بدون آموزش و آگاهی کافی مراتب‏ شناخت سالم میسر نمی‏شود.شناخت سالم از یک منبع پرفیض و خطاناپذیر ناشی می‏گردد و شکل تدوین شده،نظم یافته و پیشرفته شناخت‏ بنا به فطرت انسان-دین می‏باشد.دین به‏ قدرت می‏دهد تا خود و جهان اطراف را بهتر بشناسیم تا به درک عالی از جهان برسیم.رسیدن‏ به درک عالی از جهان موجب تکامل،در همه‏ جهات می‏شود و این تکامل منوط است به پیاده‏ کردن آن برنامه مدون،منظم و پیشرفته(دین) اگر ما موانع،مشکلات و زشتی‏ها را مصداق‏ و باطل و خوبی‏ها،زیباییها و محاسن را مصداق‏ خیر و حق بدانیم پیامد شناخت این خواهد بود که‏ از شر و باطل گریزان و به سوی خیر و حق شتابان‏ باشیم.این بدان معناست که نسبت به منبع‏ شناخت-دین-متعهدیم و همین تعهد ما را در چهارچوبی از فضایل به پیش می‏برد.جان کلام‏ اینکه وقتی ما دین را منبع شناخت بدانیم باید طول حیاتمان تعهد دینی داشته باشیم.تعهد فصل تمایز اصولگرایی با لیبرالیسم است.یا انسان متعهد خود را بی‏هویت نمی‏داند،بنابراین‏ به انحای مختلف سعی دارد نشان دهد که همواره‏ بر هویت خویش پابرجاست.در مقابل انسان‏ لیبرال مسلک خود را فارغ از هر نوع هویت‏ می‏داند و اصراری ندارد که خود را ناشی از وجود متعالی بداند.او به همین بی‏قید و بندی‏ دلخوش است خود را موجودی تنها می‏بیند طبیعت او را تحقیر می‏کند و جبران مافات نماید ولی انسان متعهد و اصولگرا ابعاد وجودی خویش‏ را می‏شناسد و به چهارچوب شخصیتی خود آگاه‏ است،بنابراین سعی می‏کند طبیعت را به خدمت‏ اهداف متعالی خود بگیرد نه اینکه بخواهد عقده‏های اخلاقی و شخصیتی خود را با محیط طغیانی کند.بنابراین اصولگرایی نتیجه تعهد تعهد نیز مستلزم شناخت صحیح و کافی است‏ در کنار علم با کارکرد مثبت می‏تواند انسان را سوی کمال مطلوب رهنمون سازد.

پی‏نوشت:

1-روابط اجتماعی باید به عنوان عنصر فیزیولوژیک‏ ملاحظه قرار گیرند،سن سیمون-بررسی پیشگامان سوسیال‏ دیدگاه تاریخ،ای.اچ.کار،برگردان،یحیی شمس، 1364.

2-از سخنان انگلس-اصول ماتریالیسم،مارک‏ برتر اندراسل.موریس مترلینگ و آندره ژید،نشر کاروان 57